



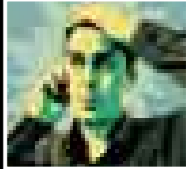
قسمت هفتم

ماجرای هیجان‌انگیز ترور

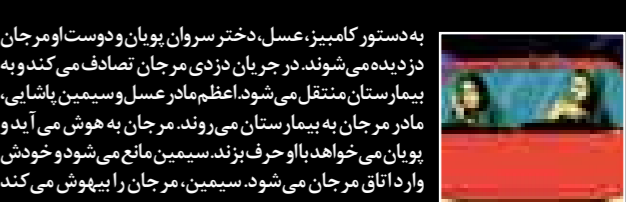
یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

یک‌شب یک‌روز

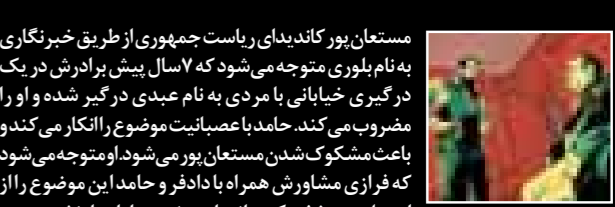
آنچه گذشت:



از طریق دوربین تحت نظر دارد، وادارش می‌کند که به‌اداره پلیس امنیت برگردد.



پیدا کرده‌به‌هوش می‌آیدو خودش راسیمین پاشایی واقعی معرفی می‌کند.مسعود کاظمی تلفنی این خبر را به‌اعظم همسر سروان پویان می‌دهد.



قبل از بلوری این موضوع را به‌گوش رسانه‌ها برساند.

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از

پربیننده ترین سریال های تلویز یونی جهان در سال های اخیر نوشته شده است.داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت های داستان می افتد روایت می شود.

همکاران این پروژه :

باز سازی داستان: شهره طباطبایی
نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد
گرافیک: علی عطایی
عکس: رضا جلالی، بهنام موذن، آرزو بیات، مهدی زابلی، امین محمدی
بازیگران: نرانه بر تینا، تر مه بر تینا.

سارا محسنی،سارا محمدی،هدی رجبی،مریم ناظران،علی محافظت کار،مریم رستمی،صادق خارستانی،امیر حسین راهنمایی،امین مویدی،جواد بایرامی،حامد عسگر پور،علی عبدوس،منصور بلذاده

وقایعی که می‌خوانید از ساعت ۶ تا ۷ پامداد، آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می‌افتد.

● مخفیگاه کامبیز، ساعت صبح

آفتاب کم کم داشت بالا می‌آمد. داخل مقر فرماندهی، جاوید مشغول انجام آخرین تغییرات روی چهره‌اش بود. کامبیز کنارش ایستاده بود و عکس بزرگی از مارتین-خبرنگار مقتول- کنار آینه‌قرار داشت. جاوید لنزهای سبز رنگ را داخل چشمش گذاشت و مدل موهایش را به شکل موهای مارتین در آورد. حالا او کاملاً شبیه مارتین شده بود. کارت شناسایی مارتین را برداشت و به طرف کامبیز برگشت. کامبیز نگاهی به او کرد و گفت: «خوبه... تو تا به ساعت دیگه با مستعان پور قرار داری. همین حالا راه بیفت که به ترافیک نخوری.» جاوید سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

کامبیز پای ماینیتورش برگشت و به تصویر پویان نگاه کرد. پویان سوار ماشین بود و فرستنده کوچکی را که مانند سمعک بود داخل گوشش گذاشته بود. کامبیز از این طریق به پویان گفت: «راستی، زیر آفتابگیر برات به چیزی گذاشتم.» پویان دستش را به زیر آفتابگیر برد و فلشی را که آنجا بود برداشت و پرسید: «می‌خوای باین چی کار کنم؟» کامبیز جواب داد: «وقتی رسیدی اداره بهات می‌گم.» پویان فلش را در دستش جابه‌جا کرد. فلش دقیقاً شبیه همانی بود که چند ساعت پیش سروان پویان از سرگرد شرافت گرفته بود.

● اداره پلیس امنیت، همان وقت

داخل اداره، سهیل-تکنسین فنی-مشغول کار کردن روی رمزگذاری‌های فلش بود. آبدارچی اداره‌ها یک سینی پر از فنجان‌های چای داخل اتاق آمد. سهیل بدون اینکه سرش را بلند کند، سرش را به علامت‌نهی بالا برد. سمیرا اطمینان که بالای سر سهیل ایستاده بود یک فنجان چای برداشت و از سهیل پرسید: «اطلاعاتشوباز کردی؟» سهیل جواب داد: «تاحدودی فکر می‌کنم دارم به اسم تیرانداز می‌رسم.»

-یعنی اسمش روی این فلش هست؟

این قابل‌هارومی‌بینی؟ به پرونده پزشکیه که رمزگذاریش کردن فکر کنم

تیرانداز تغییر چهره داده باشه. احتمالاً نمی‌خواد که هویتش فلش بشه.

-هر وقت اسمشو پیدا کردی، به من خبر بده.

● پارک دانشجو، ساعت شش و پنج دقیقه صبح

حامد داشت کنار پارک می‌دوید. یکی از محافظ‌های مستعان پور هم بافاصله کمی دنبالش بود. ماشین مستعان پور همراه ماشین‌های اسکورت کنار حامد ایستاد. مستعان پور از ماشین پیاده شد و به طرف حامد رفت و صدایش کرد. قربانی-مامور محافظت-بلافاصله از ماشین پیاده شد و گفت: «اجازه بدین افراد من بران‌تونو بیارن داخل. یادتون باشه که تهدید به ترور شدین.»

مستعان پوراخمی‌کرد و گفت: «لازم نیست، حامد، وایستا!»

حامد ایستاد و گفت: «الان نمی‌خوام باهات حرف بزنم داداش.»

مستعان پور بازوی حامد را گرفت و گفت: «ببین، من سر صبحانه می‌خوام ماجرای تو و عبدی‌رو از دید خودم تعریف کنم.»

دیدتو باید دقیق‌به‌هیچ‌فرقی نداره. هر جوری که به‌ماجرانگاه کنی، معنی‌اش

این می‌شه که من عبدی‌رو با چاقو زدم.

-ببین حامد...اگه تو بگی تو این قضیه مقصر نبودی من حرفتو باور می‌کنم. من وفرازی تا به ساعت دیگه سر قرار صبحانه هستیم. می‌خوام که تو هم اونجا کنارم باشی.

-اونجاباشم که چی بشه؟ که منو جلوی خبرنگاراسکه به پول کنی؟

-چرا نمی‌زاری کمکت کنم؟

-الان می‌خوای کمکم کنی؟ چرا وقتی که لازمت داشتم اونجا نبودی؟

مستعان پور عصبانی شد و داد زد: «حامد بس کن!»



مستعان پور رو به حامد کرد و گفت: «ببین، من سر صبحانه می‌خوام ماجرای تو و عبدی‌رو از دید خودم تعریف کنم



-مطمئنم که به راهی پیدا می‌کنی.

-نمی‌تونم این کارو بدون توجه بقیه انجام بدم.

-نه، اینجوری قبول نیست. اگه جلب توجه کنی معلوم می‌شه که تو و خانواده‌هات بی‌مصرف هستین. به راهی پیدا کن!

کامبیز تافلن همراه‌سیمین پاشایی تقلبی تماس گرفت. تلفن روی پیغام گیر بود. کامبیز برای زن که نام‌واقعی‌اش ناهید بود پیغام گذاشت: «ناهید، حواس‌تو جمع کن. زن پویان می‌دونه که تو سیمین پاشایی نیستی، مواظب باش.»

● ماشین ناهید، ساعت شش و ربع

ماشین ناهید از شهر خارج شده بود و به طرف مخفیگاه کامبیز می‌رفت. اعظم دستش را روی گلویش گذاشت و خودش را به جلو خم کرد. ناهید به طرف اعظم برگشت و پرسید: «چت شده؟»

اعظم بابی‌حالی گفت: «حالم داره بهم می‌خورم. می‌شه لطفاً بزنی کنار؟»

-دیگه داریم می‌رسیم.

-خواهش می‌کنم. به دقیقه وایستا!

ناهید ماشین را متوقف کرد. اعظم وانمود کرد که می‌خواهد بالا بیاورد. بعد با سرعت از تپه‌های خاکی کنار ماشین بالا رفت و پشت یکی از تپه‌ها از نظر پنهان شد. بلا دور شدن اعظم، ناهید تلفنش را برداشت و پیغام کامبیز را شنید. بلافاصله از ماشین خارج شد و به طرفی که اعظم

ناپدید شده بود رفت. خبری از اعظم نبود. ناهید به جهت دیگری چرخید. از پشت یک درخت، اعظم خارج شد و با یک کنده هیزم به ناهید حمله کرد. ناهید و اعظم هر دو روی زمین افتادند و درگیر شدند. اعظم سعی کرد سوئیچ ماشین را از دست ناهید در بیاورد. ناهید سوئیچ ماشین را داخل بیشه زار پرت کرد. ناهید برای پرت کردن سوئیچ کاملاً به جلو خم شد. در این فاصله، اعظم سنگی از روی زمین برداشت و با آن به پشت سر ناهید ضربه زد. ناهید بیهوش شد و روی زمین افتاد. خون از پشت سرش جاری شد. اعظم یک لحظه به چهره ناهید نگاه کرد و بعد با وحشت سنگ را از دستش پرت کرد.

اعظم نتوانست سوئیچ ماشین را پیدا کند. بنابراین از صندوق عقب ماشین یک طناب بزرگ برداشت و ناهید را به درختی پشت تپه بست. بعد به طرف جاده دوید و سعی کرد که جلوی یک ماشین را بگیرد. ماشین‌هایی توجه و به سرعت از کنار او رد شدند و رفتند. جاده دوباره خالی شد.

زنی که توی صندوق عقب ماشین مجید پیدا کردی به هوش اومده‌واسمشو گفته‌اسمش سیمین پاشاییه.

پویان که داشت به طرف اتاقش می‌رفت با شنیدن این جمله ایستاد. چند لحظه مکث کرد، بعد داخل اتاقش شد و در را بست. پویان شروع کرد به قدم زدن و از طریق فرستنده به کامبیز گفت: «سیمین پاشایی توی بیمارستانه. پس اون زنی که با خانم منه کیه؟»

کامبیز جواب داد: «خب، معلومه، سیمین پاشایی نیست دیگه!»

-اگه به مواز سرشون کم بشه مثل سگ می‌کشم.

از داخل فرستنده، صدای شلیک یک گلوله شنیده شد. پویان وسط اتاق ایستاد. گوشش از صدای گلوله تیر کشید. کامبیز به پویان گفت: «خفه شو، اگه دست و پاتو جمع نکنی و دستوره‌های منو اجرا نکنی این آخرین صداییه که زنت و دخترت می‌شنون.»

پویان به آرامی گفت: «هر کاری که بگی می‌کنم.»

-خوبه. حالا اون فلش‌هارو با هم عوض کن.

-کار آسونی نیست.



از پشت یک درخت، اعظم خارج شد و با یک کنده هیزم به ناهید حمله کرد

اینجابمون؟

-خب، من می‌چند تا کار دیگه برای تو دارم. وقتی اون‌ها هم تموم شد بهات

می‌گم کی می‌تونی بری.

● اداره پلیس امنیت، همان وقت

پویان هنوز داشت توی دفترش قدم می‌زد. چشمش به دوربین فعال گوشه اتاقش افتاد. به دوربین که نگاه کرد کامبیز شروع کرد به حرف زدن: «دیگه خیلی داری پولش می‌دی‌ها!»

پویان گفت: «اگه من فلش‌هارو عوض کنم توجه‌شون جلب می‌شه و برای هر دومون بد می‌شه.»

-بسه، دیگه حوصله‌ام سر رفت. همین حالا این کارو انجام بده.

-باشه، من این کارو می‌کنم، فقط می‌خوام وقتی می‌رم بالای سرشون کارم به‌نظرشون طبیعی بیام.

پویان به دوربین پشت کرد و شروع به نوشتن یک یادداشت کرد. کامبیز متوجه شد و گفت: «مداد رو بنداز، کاغذم پاره کن. فکر کردی خیلی زرنگی؟ دارم تماشات می‌کنم. زود باش پاراش کن و الا دخترت می‌میره.»

پویان کاغذ را پاره کرد و داخل سطل انداخت. سمیرا اطمینان در زد و وارد اتاق شد. صورتش سرخ شده بود و تند و منقطع حرف می‌زد. با

عصبانیت از پویان پرسید: «کجا غیبت زد؟ توبه من گفتی کاظمی‌رو بگذازم سر کار تشخیص هویت، منم همین کار کردم. پس چرا وقتی داره گزارش کارشو به تو

می‌ده می‌زاری و می‌ری؟ مارو مسخره کردی؟»

پویان جواب داد: «بخششید... به کمی خسته‌ام.

چی می‌خواستی به من بگی؟»

-اومدم بگم که سهیل داره از روی فلش، هویت تیرانداز رو پیدا می‌کنه.

-خیلی خوبه.

-فکر می‌کنم تا چند دقیقه دیگه اسمشو به ما بگه.

کامبیز داخل فرستنده به پویان گفت: «دیگه هیچ عذر و بهانه‌ای قبول نیست. همین حالا برو عوضش کن.»

پویان به سمیرا اطمینان نگاهی کرد و گفت: «به سهیل بگو منتظر من بمونه. دارم می‌یام اونجا.»

اطمینان با تعجب پرسید: «یعنی کارو قطع کنه تایبایی؟»

-فقط به دقیقه تا منم بیام.

-باشه، پس عجله کن. سیستم سهیل کنار سیستم منه.

-بعد از اینکه به‌اش گفتی منتظر بمونه، به زنگ هم به‌اداره کل بزنی. از تلفن‌خونه تماس بگیر. انگار باهات کار خصوصی داشتن.

وقتی سمیرا اطمینان از اتاق بیرون رفت، پویان چند لحظه منتظر ماند و از پنجره اتاقش به سمیرا نگاه کرد. سمیرا بالای سر سهیل رفت و چیزی به او گفت و بعد به طرف تلفن‌خانه در طرف دیگر سالن به راه افتاد. پویان از اتاق بیرون رفت. بالای سر سهیل ایستاد و گفت: «اطمینان گفت داری هویت تیرانداز رو پیدا می‌کنی، چقدر دیگه طول می‌کشه؟»

سهیل جواب داد: «فقر بی‌هیچی. منتظر شما بوم.»

-منتظر من بودی؟ برای چی باید منتظر من باشی؟

پویان روی میز مشز زده‌بسته بیسکویت سهیل روی زمین افتاد. سهیل خم شد و شروع به جمع کردن بیسکویت‌ها از زیر پای خودش کرد. پویان در این فاصله فلش‌ها را عوض کرد. کامبیز داخل فرستنده گفت: «باریکلا!»

کمی بعد سهیل سرش را بالا آورد و به ماینیتور نگاه کرد. پویان



سمیرا خم شد تا فلش را بر دارد. پویان از این فرصت استفاده کرد و اسلحه‌اش را در آورد و سمیرا را نشانہ گرفت

گفت: «بخشید عصبانی شدم. حالا زود باش اسم تیر انداز رو به من بگو.»

● **جاده رودهن، ساعت شش و ویست و پنج دقیقه**

ناهدید به هوش آمد. از جایی که بسته شده بود، اعظم را می دید که داشت سعی می کرد ماشینی را برای سوار کردنش متوقف کند. ناهدید داد زد: «اصلا فکر خوبی نیستت. اگه سوار یکی از اون ماشینا بشی، یعنی دختر تو خاک کردی. من تنها شانس تو واسه برگردندن دخترت هستم.»

اعظم به طرف ناهدید آمد و گفت: «خترم کجاست عوضی؟»

اعظم با عصبانیت شانه‌های ناهدید را تکان داد. ناهدید با خونسردی به اعظم نگاه کرد و گفت: «بهتره که دوباره ببهوشم نکنی. اگه ببهوش باشم، نمی‌تونم حرف بزنم‌ها.»

اعظم تلفن همراهش را از جیب مانتوش در آورد. چند لحظه به فکر فرو رفت و به تلفن نگاه کرد. ناهدید از سکوت اعظم استفاده کرد و گفت: «زنگ زدن به پلیس اصلا فکر خوبی نیستت. نکنه می‌خوای به شوهر اجانت زنگ بزنی؟»

اعظم به تلفنش نگاه کرد. آنتن مرتب قطع و وصل می‌شد. اعظم شماره پویان را گرفت. تماسش بی‌جواب ماند. بعد به سمیرا زنگ زد. سمیرا اطمینان گوشی را برداشت: «بله؟» اعظم گفت: «سمیرا! منم. اینجا گیر افتادم. می‌تونی کمکم کنی؟»

-کجایی؟

-تو جاده رودهنم؟ تو یکی از دهات اطرافش. فکر نکنم خیلی از جاده اصلی دور باشم.

-صدات نمیداد...الو؟

-سمیرا شنیدی؟

-صداتونمی شنوم دوباره زنگ بز.

اعظم نگاهی به گوشی انداخت. آنتن دوباره قطع شده بود.

● **اداره پلیس امنیت، ساعت شش و نیم**

سروان پویان پشت میزش نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن بود؛ «پویان هستم از پلیس امنیت لطفا وصل کنین به سروان قربانی».

اپراتور جواب داد: «چند لحظه گوشی خدمتون».

پویان در این فاصله شروع به صحبت با کامبیز کرد و پرسید: «وقتی گوشی رو برداشت، بهاش چی بگم؟»

کامبیز گفت: «به‌اشون بگو که به خاطر مسائل امنیتی باید سر قرار صبح با خبرنگارا حاضر باشی».

قربانی از آن طرف گوشی گفت: «قربانی هستم، بفرماید».

پویان گفت: «سلام. من سروان پویان هستم، مامور ار شد پلیس امنیت. به خاطر تهدید به ترور و مسائل امنیتی منم باید سر قرار صبح باشم».

فهرست اشخاص حاضر قبلا تایید شده و دیگه امکان نداره بشه کسی رو به اسم منو اضافه کن.

-من نمی‌تونم بدون تایید فرمانده این کارو بکنم.

-خب به فرماندهات زنگ بز و بهاش خبر بده. مساله به‌خاطر حفظ امنیت خود مستعان پوره

-باشه، بیاین. وقتی رسیدین دم در سراغ منو بگیرین.

کامبیز داخل فرستنده گفت: «حالا زنگ بز بزن به اداره کل و بگو که باید بری سر قرار صبح مستعان پور. بگو که تحقیقتون داره خوب پیش می‌ره و به زودی به نتیجه می‌رسین».

● **مخفیگاه کامبیز، همان وقت**

سحر وارد زندان عسل و مه‌ران شد و به عسل گفت: «حق با تو بود. کامبیز نمی‌تازه من برم».

عسل پرسید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

-نمی‌دونم.

-بیاز اینجا فرار کنیم سحر.

سحر با گجی که در دستش بود، روی میز نقشه محوطه را کشید و گفت: «ببین در ورودی سمت شماله. اطرافش خیلی نگهبان هست. از اونجا نمی‌تونیم در بریم ولی این گوشه سمت جنوب، زیر سیم‌های خاردار به حفره هست. فکر می‌کنم بتونیم ازش رد بشیم. ببین، وقتی که رقتم بیرون، در اتاق رو قفل نمی‌کنم و حواس نگهبان اتاقست رو پرت می‌کنم. به کاری می‌کنم که پشتش به در باشه. تودوسه دقیقه صبر کن و بعد باپچه بیا بیرون. از همین سمت چپ کلبه بدو سمت حفره. کنارش به منب آج هست. اونجا منتظر من بمون».

سحر از اتاق بیرون رفت و در را قفل نکرد. بیرون اتاق به طرف نگهبان رفت. چند دقیقه بعد هدای خنده‌شان بلند شد. عسل دست مه‌ران را گرفت. لای در راباز کرد و منتظر ماند.

● **اداره پلیس امنیت، ساعت شش و سی و چهار دقیقه**

سهیل دگمه‌های کی‌پوردرش را پشت سر هم فشار می‌داد و با خودش حرف می‌زد. سمیرا اطمینان متوجه نگرانی او شد و به طرفش رفت.

سهیل با دیدن اطمینان گفت: «چور درنمیداد که خیر

چور درنمیداد».

اطمینان پرسید: «چی شده؟»

-این اون فلشی که من داشتم روش کار می‌کردم نیست. -منظورت چیه؟

-ببین... من رزم هفتاد درصد اینوشکسته بودم. حالا نشون می‌ده که نود و نه درصد قابل دست نخورده‌اس!

-تو که تمام مدت اینجا نشسته بودی، چطور ممکنه کسی فلش رو عوض کرده باشه؟

سهیل کمی فکر کرد. بعد سدرش را بلند کرد و به اتاق سروان پویان نگاه کرد. سمیرا اطمینان که منظور او را فهمیده بود، به طرف اتاق پویان رفت. در زد و وارد شد. پویان پشت میزش نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد و می‌تونه باشه؟

همکاری تون».

گوشی را گذاشت. به طرف سمیرا برگشت و گفت: «لان وقت ندارم. هر چی می‌خوای بگی، باشه برای بعد».

اطمینان در راست و پرسید: «فلش اصلی کجاست؟» کامبیز داخل فرستنده گفت: «مواطب باش بندوب آذ ندی پویان».

پویان با تظاهر به بی‌خبری گفت: «منظورت چیه؟»

اطمینان جلو آمد و گفت: «به نفر فلش اصلی رو با این یکی عوض کرده».

-کار کی می‌تونه باشه؟

-سهیل فکر می‌کنه کار تونه! سهیل فقط به دقیقه‌ها سیستمش چشم برداشت! اونم وقتی بود که تو حواسشو پرت کردی. تازه منم فرستادی دنبالش نخود سیاه

-خب تو اس می‌گی. نمی‌خواستم دوباره جنجال راه بیفته ولی مرکز به‌سری اطلاعات جدید به دست آورده و می‌گه نمی‌شه به سهیل اعتماد



پویان اسلحه‌اش را چسبیده به جلیقه پشت اطمینان نگه داشت و در اتاق را باز کرد و آرام اطمینان را به بیرون هل داد

کرد. برای همین فلش‌رو از دستش در آورد.

اطمینان دستش را جلو برد و پرسید: «فلش کجاست؟»

کامبیز داخل فرستنده گفت: «پویان درستش کن. همین حالا».

اطمینان دوباره گفت: «همین الان فلش رو به من بده و گرنه خودم زنگ می‌زنم اداره کل، گزارش می‌دم».

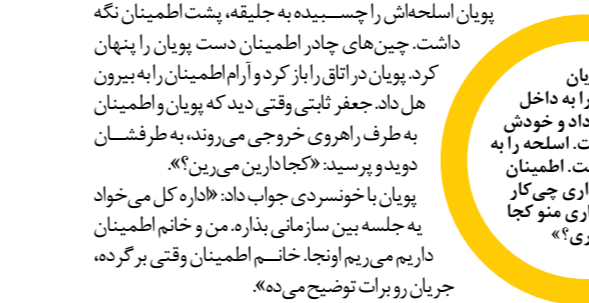
پویان فلش را از جیب کتش در آورد و به طرف سمیرا اطمینان دراز کرد. قبل از اینکه اطمینان بتواند فلش را بگیرد، پویان آن را به زمین انداخت. سمیرا خم شد تا فلش را بردارد. پویان از این فرصت استفاده کرد و اسلحه‌اش را در آورد. سمیرا را نشانہ گرفت و گفت: «اگه مجبور بشم، می‌کشمت. حالا صدات درنیاد».

پویان سمیرا را به طرف کمدی که گوشه اتاق بود هل داد. جلیقه‌ای را از داخل کمد به دستش داد و گفت: «ینو بپوش». سمیرا جلیقه را پوشید و چادرش را مرتب کرد.

کامبیز داخل فرستنده گفت: «زوداز اونجا بپرش بیرون».

اطمینان با تعجب گفت: «چی شده؟ برای چی اینجوری می‌کنی؟»

پویان گفت: «فعلا ساکت. به محض اینکه از اینجا بریم، همه چیز رو برات توضیح می‌دم».



پویان اطمینان را به داخل ماشین هل داد و خودش کنارش نشست. اسلحه را به طرفش گرفت. اطمینان پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟ داری منو کجا می‌بری؟»

پویان اسلحه‌اش را چسبیده به جلیقه، پشت اطمینان نگه داشت. چین‌های چادر اطمینان دست پویان را پنهان کرد. پویان در اتاق را باز کرد و آرام اطمینان را به بیرون هل داد. جعفر ثابتی وقتی دید که پویان اطمینان به طرف راه‌روی خروجی می‌روند، به طرفشان دوید و پرسید: «کنجا دارین می‌رین؟»

پویان با خونسردی جواب داد: «باره کل می‌خواد به جلسه بین سازمانی بذاره. من و خانم اطمینان داریم می‌ریم اونجا. خانم اطمینان وقتی برگرده، جریان رو برات توضیح می‌ده».

ثابتی اخم کرد اما چیزی نگفت. پویان و اطمینان از در خارج شدند و به طرف توپوتای تفرهای رفتند. پویان در سمت راننده را باز کرد و اطمینان را به داخل فرستاد. خودش کنارش نشست و اسلحه را به طرفش گرفت. اطمینان پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟ داری منو کجایم‌بری؟»

پویان جواب داد: «ماشین رو روشن کن و راه بیفت».

● **جاده رودهن، ساعت شش و سی و هفت دقیقه**

اعظم نتوانست دوباره با تلفن همراه سمیرا تماس بگیرد و به اداره پلیس امنیت زنگ زد. مسعود کاظمی گوشی را برداشت. اعظم گفت: «من اعظم پویان هستم. شوهرم اونجاس؟». کاظمی جواب داد: «نه، همین الان با خانم اطمینان بیرون رفت».

اعظم با تعجب پرسید: «با سمیرا؟ حالش خوب بود؟ نیم ساعت بیشتره که موبایلشو جواب نمی‌ده. ترسیدم طوری اش شده باشه».

-حالش کاملا خوب بود. چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟

-من و دخترم عسل توی در دسر افتادیم.

-چی شده؟

-دخترمونو دزدیدن. یکی سعی کرد منم بزنه.

-به پلیس خبر دادین؟

-نه، نه، علی‌گانه نباید به پلیس خبر بدیم و گرنه عسل رو می‌کشن. می‌خواستن منم بزنن».

کاظمی گفت: «اگه به من بگید کجایین، فوری به ماشین از اداره می‌فرستم

دنبالتون».

اعظم جواب داد: «من نزدیکای رودهن هستم؛ توی به جاده فرعی. فکر می‌کنم به سمت روستای جوردمی‌ره».

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت شش و چهل و دو دقیقه**

سحر باسیگار خاموش به نگهبان نزدیک شد و به‌اولیخند زد. نگهبان با دیدن لیخند سحر لیخند زد و به سحر نزدیک شد. سحر پرسید: «تیش داری؟» نگهبان کبریتی برای او روشن کرد. سحر با عشوهِه پرسید: «اسمت چیه؟» نگهبان جواب داد: «تیمورا».

سحر کمی از در کلبه دور شد و گفت: «ای بابا، کبریت خاموش شد. می‌شه بیای این ورتر برام روشنش کنی. باد می‌یاد، خاموشش می‌کنه». تیمور هی جواب داد: «به چشم». حالا پشتت تیمور به در کلبه بود. سحر با نیم‌نگاه، عسل و مه‌ران را دید که از در خارج شدند و به طرف پشت کلبه رفتند. آنها از جلوی چشم دور شدند. سحر نگاهی به اطراف کرد. به جز تیمور هیچ‌کدام از نگهبان‌هان نزدیک نبودند. تیمور هم محو تماشا‌ی سحر شده بود. سحر دوباره لیخند زد و گفت: «چندوقته‌برای کامبیز کار می‌کنی؟»

تیمور جواب داد: «ای چند ماهی می‌شه».

-به نظرت کامبیز آدم خوش‌قولیه؟ فکر می‌کنی پول منومی‌ده؟

-حتما می‌ده

-احساس می‌کنم کامبیز زیاد از من خوشش نمی‌یاد. فکر نمی‌کنم کسی بتونه از تو بدش بیاد.

سحر و تیمور شروع به قدم‌زدن کردند و چند متری از کلبه دور شدند. سحر یکباره به سمت کلبه برگشت و گفت: «آخ جعبه سیگارم جاموند اون تو...

ان برمی‌گردم».

سحر کلبه را دور زد. در دست کنار منبع آب، عسل و مه‌ران ایستاده بودند. سحر جلو افتاد. عسل و مه‌ران هم دنبالش رفتند. عسل آرام پرسید: «کسی تورو ندید؟»

سحر جواب داد: «نه... باید محوطه رو دور بزنینم. به یک جلوتر به سوراخ توی سیم خاردار هست».

● **جاده رودهن، همان وقت**

یک ماشین بدون آرم یا دو مامور کنار جاده ایستاد. اعظم به طرفشان رفت. یکی از مردها کارت شناسایی‌اش را نشان داد و گفت: «از پلیس امنیت اومدیم». اعظم با تعجب گفت: «چه زود رسیدین».

مامور جواب داد: «همین نزدیکی‌ها ماموریت بودیم». اعظم گفت: «اونا دختر منو گرفتن». بعد ناهدید را نشان داد و اضافه کرد: «این زن می‌دونه دخترم کجاس».

یکی از مامورها به طرف ناهدید رفت و طناب دور او را باز کرد. اعظم با تعجب به این صحنه نگاه کرد و پرسید: «چرا دارین دستاشو باز می‌کنین؟ می‌گم این زن منو دزدیده بود».

مامور قلابی دیگر از پشت به اعظم نزدیک شد و او را کشان کشان به طرف ماشین برد. چادر اعظم از سرش افتاد و روی زمین جاماند. اعظم فریاد زد: «کمک... کمک». ناهدید، اعظم را داخل ماشین هل داد و به مامورها گفت: «عجله کنین... از برنامه مون عقبیم».

● **اداره پلیس امنیت، ساعت شش و نه دقیقه**

جعفر پناهی به خروج ناگهانی پویان و سمیرا اطمینان مشکوک شده بود. او دنبال راهی بود که بفهمد در اتاق بین سروان پویان و سمیرا اطمینان چه



پشت تیمور به در کلبه بود. سحر با نیم‌نگاه، عسل را دید که از در خارج شد و به طرف پشت کلبه رفت

گذشته است. مسعود کاظمی به طرف پناهی آمد و گفت: «باید به موردی رو گزارش بدم. خانم پویان زنگ زده و می‌گه دزدیدنش». پناهی با دیدن کاظمی فکری به‌خاطرش رسید و گفت: «تو به دوربین‌های اداره دسترسی داری نه؟» کاظمی جواب داد: «بله چطور مگه؟»

-به همه اتاقا؟

بله. اگه می‌خوای توی اتاق رئیس فضولی کنی رک و راست بگو.

-تصاویر ۱۰ دقیقه پیش اتاق پویان رو بفرست روی ماینتورم.

-این کار یعنی جاسوسی.

-من توی این بخش رئیس توام. هر کاری که می‌گم، بکن.

-خانم پویان چی می‌شه؟

بگو-اگه می‌باشین می‌فرستم دنبالش. ولی اول تصاویر رو برای من بفرست

● **ماشین سروان پویان، همان وقت**

سمیرا اطمینان همان‌طور که رانندگی می‌کرد به طرف پویان برگشت و پرسید: «اریم کجایم‌ریم؟». کامبیز توسط فرستنده به پویان گفت: «بگو

بپیچه سمت راست! اون راه فرعی‌ای که به سمت ولنجک می‌ره». پویان رو کرد به اطمینان و گفت: «بپیچ سمت راست. به طرف ولنجک».

اطمینان بانا،احتی گفت: «ینجاچه خبره سروان؟ به من می‌گی یه نفر توی

اداره اون جاسوسی می‌کنه و توی ترور مستعان پور دست داره. به هیچ‌کس نمی‌شه اعتماد کرد؛ حتی به من. ببینم همه حرف‌ای امروزت دروغ بود؟».

-خواهش می‌کنم بس کن. اوضاع رو از اون‌ی که هست خراب‌تر نکن.

-تو داری با یه اسلحه منو تهدید می‌کنی. نمی‌دونم چطوری اوضاع می‌خواد خراب‌تر بشه.

-وقتی رسیدی به خیابون ولنجک تا کوچه بیست و هفتم برو بالا. بعد بپیچ توی کوچه.

-فکر می‌کنی رفتارث با من درسته؟ منی که این همه بهات اعتماد داشتم؛ منی که امروز این همه‌ات دفاع کردم؟

-ولنجک رو مستقیم برو بالا. خوبه حالا بپیچ توی این کوچه.

سمیرا اطمینان به سرعت فرمان را چرخاند. ماشین کمی به سمت راست منحرف شد و کم مانده بود با ماشینی که کنار خیابان ایستاده بود تصادف کند. آنها در انتهای کوچه کنار یک ساختمان نیمه‌تمام ایستادند. توپوتای سبز رنگ بلافاصله پشت‌سرشان ایستاد. اطمینان نگاهی به آینه‌ماشین کرد و گفت: «ها اینجا داریم چی کار می‌کنیم؟ در ضمن یکی داره تعقیب‌مون می‌کنه».

پویان از کامبیز پرسید: «حالا می‌خوای اینجا چی کار کنم؟»

اطمینان با تعجب نگاهی به پویان کرد و گفت: «چی گفتی؟ یا کی داری حرف می‌زنی؟»

کامبیز داخل فرستنده جواب داد: «از ماشین برش بیرون و به‌اش شلیک کن».

پویان با عصبانیت داد زد: «هه».

کامبیز داخل فرستنده گفت: «انتخاب با خودته پویان؛ دخترت یا خانم اطمینان؟»

اطمینان دوپاره پرسید: «سروان اینجاچه خبره؟ من نمی‌فهمم».

پویان فریاد زد: «از ماشین برو پایین».

سمیرا از ماشین پیاده شد و کنار ماشین ایستاد. پویان هم از ماشین پیاده شد. دور زد و به طرف سمیرا آمد. اسلحه را به طرف او نشانه گرفت. سمیرا چند قدم به عقب برداشت و به‌او خیره شد. پویان با صدایی گرفته گفت:



اعظم را کشان کشان به طرف ماشین بردند. چادر اعظم از سرش افتاد و روی زمین جا ماند

«منو ببخش خانم اطمینان! اونا خونواده‌ام رو گروگان گرفتن».

اطمینان باهراس پرسید: «یعنی می‌خوای منو بکشی؟».

پویان جواب داد: «من حق انتخاب دیگه‌ای ندارم».

کامبیز داخل فرستنده داد زد: «بسه دیگه... بکشش. اگه نکشیش عسل رو می‌کشم».

پویان به‌صورت سمیرا نگاه کرد و گفت: «حلالم کن».

پویان اسلحه‌اش را محکم نگه داشت و ۳ بار به سمیرا اطمینان شلیک کرد. سمیرا اطمینان روی زمین افتاد. پویان داخل ماشین برگشت و سرش را روی فرمان گذاشت.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت شش و پنجاه و چهار دقیقه**

سحر و عسل حفره داخل سیم خاردار را پیدا کردند. عسل مشغول کندن زمین شد که بتوانند بدون صدمه‌دین‌از حفره عبور کنند. هنگامی که حفره به اندازه کافی بزرگ شد، عسل آماده عبور کردن شد. همین وقت صدای

فریادهای مادرش را شنید: «عسل... عسل کجایی؟»

سحر دست عسل را کشید و گفت: «زود باش بریم».

عسل گفت: «این صدای مامان منه».

-باید همین الان بریم ولا دیر می‌شه.

-نمی‌تونم اینجا تنهاش بذارم.

-بریم.

-نمی‌تونم.

سحر دید که یکی از نگهبان‌ها در حال حرکت از گوشه زمین به طرفی است که آنها پنهان شده بودند، سحر و عسل همراه

مه‌ران پشت یکی از کلبه‌ها پنهان شدند. سحر

با عصبانیت رو به عسل کرد و گفت: «همین

الان تنها شانس ما رو برای فرار از اینجا به باد

دادی».

● **اداره پلیس امنیت، همان**

وقت

جعفر پناهی پشت‌میزش نشسته‌بود

و به تصاویر اتاق پویان نگاه می‌کرد. با

تعجب دید که پویان به روی سمیرا

اطمینان اسلحه کشید و بعد دید که او

را مجبور کرد جلیقه سیاهی را بپوشد

پناهی با تعجب با خودش گفت: «چی

کاری می‌کنی سروان؟ چرا جلیقه ضد

گلوله تن، خانم اطمینان کردی؟»

● **ساختمان نیمه کاره**

در ولنجک

ماشین سروان پویان و توپوتای

سبز رنگ دور زدند و به طرف خیابان

حرکت کردند. سمیرا اطمینان از جایش

بلند شد، مانتوی خاکی‌اش را تکاند و تلو

تلو خوران به طرف نزدیک‌ترین سرپناه

حرکت کرد.



اعظم را با دست‌های بسته به طرف کامبیز بردند

